

زویا پیرزاد

زویا پیرزاد متولد ۱۳۳۱ در آبادان، نویسنده معاصر ایرانی ارمنی‌تبار است. او در مصاحبه با روزنامه کوریه انترناسیونال می‌گوید: من معتقدم که هر نویسنده آن طور که هست می‌نویسد. من خودم شخصیت چندان پیچیده‌ای ندارم و به همین دلیل است که اینطور می‌نویسم. آنچه را که در ادبیات ایرانی نمی‌پسندم، این است که شخصیت‌ها به مانند زندگی روزمره حرف نمی‌زنند. زمانی که من نوشتن را آغاز کردم، کلمات به این شکل به ذهنم می‌آمد و من فهمیدم که به این شکل نوشتن نزدیک‌ترم و زبان من همین است. در «لکه‌ها» روند داستان بسیار سریع است، درست به مانند زوجی که زندگی‌شان از هم می‌پاشد.

## لکه‌ها

یک سال بعد از آشنایشان، مادر لیلا وقت معرفی علی به عمهٔ لیلا که تازه از آمریکا آمده بود گفت «علی آقا، نامزد لیلا جان.»

\*

پارچه‌فروش گفت «ژرسه‌اش حرف نداره! به درد همه چی می‌خوره. بلیز، دامن، لباس»

لیلا گفت «راستش نمی‌دونم. تو چی می‌گی رؤیا؟»

آن طرف مغازه رؤیا باقی پارچه‌ها را زیر و رو می‌کرد. برگشت نگاه‌ی به لیلا انداخت و نگاه‌ی به ژرسه‌ی گلدار. گفت «من می‌گم خوبه، بخر.» بعد رو کرد به پارچه‌فروش «آقا، دو متر از این بلوزی کرشه برام بپر»

لیلا دست کشید به ژرسه‌ی گلدار و به رؤیا نگاه کرد «تو که نمی‌خواستی پارچه بخری»

پارچه‌فروش متر فلزی را از زیر توپ ژرسه بیرون کشید و رفت طرف رؤیا «زرد یا قهوه‌یی؟»

رؤیا دست کشید به کرشه‌ی زرد، بعد به کرشه‌ی قهوه‌یی. گفت «زرد یا قهوه‌یی؟ گمونم - زرد! به دامن سرمه‌یی خوب می‌آد»

لیلا گفت «تو که دامن سرمه‌یی نداری»

رؤیا به لیلا نگاه کرد «ها؟ راست می‌گی، ندارم.» رو به پارچه‌فروش که متر فلزی را توی دست می‌چرخاند گفت «آقا،

دامنی سرمه‌یی چی داری؟»

پارچه‌فروش متر را برد طرف توپ‌های سرمه‌یی قفسه‌های بالا. بعد کرشه‌ی زرد را برید، تا کرد، پیچید لای نیم ورق روزنامه، گذاشت جلو رؤیا و آمد طرف لیلا. لیلا دست‌هاش را کرد توی جیب و سر تکان داد «باید با مادرم بیام»

پارچه‌فروش برگشت طرف رؤیا.

رؤیا گفت «نه، سرمه بیبهات همهش بوره. باز سر می‌زنم» دست لیلا را کشید و از پارچه‌فروشی بیرون آمدند.

توی کوچه برلن ایستادند منتظر تاکسی. رؤیا به لیلا گفت «کیفتو بده این دست، زیپشو بکش». بعد دست انداخت زیر بازوی لیلا و گفت «خجالت برای چی؟ مادرت خوب کاری کرد» در تاکسی را باز کرد و گذاشت اول لیلا سوار شود «بالاخره یکی باید سیخی به علی می‌زد هیچ معنی داره که -» یکنفس حرف زد.

لیلا از پنجره‌ی تاکسی بیرون را نگاه می‌کرد و ناخن شستش را می‌جوید. رؤیا سرش را برد جلو به راننده گفت «لطفاً همین جا»

وقت پیاده شدن به لیلا گفت «امشب پشتشو می‌گیری. باشه؟»

لیلا شستش را از ذهن درآورد «باشه»

✱

از سینما که آمدند بیرون حمید به علی گفت «باز دو ساعت از کار و زندگی انداختیمون»

لیلا گفت «فیلمش خیلی هم بد نبود»

علی پاکت خالی تخمه‌ی آفتابگردان را پرت کرد توی جوی آب «فیلم که مزخرف بود، عوضش -» سرش را برد دم گوش حمید و پیچ پیچ کرد. بعد زد زیر خنده. لیلا خودش را زد به نشنیدن. حمید گفت «جون به جونت کنند آدم نمی‌شی. خداحافظ، من باید برم شرکت»

علی گفت «شب چکاره‌ای؟ من و لیلا می‌ریم پیتزایی. تو و رؤیا می‌آین؟»

حمید سرش را از پنجره‌ی تاکسی بیرون کرد و داد زد «نه»

لیلا لبخند زد و دست انداخت زیر بازوی علی.

✱

توی پیتزا فروشی نبش خیابان مدیری لیلا با نی پلاستیکی نوشابه بازی می‌کرد «مامان سراغتو می‌گرفت»

علی تک‌های پیتزا گاز زد «چرا؟ می‌خواد باز مراسم معارفه راه بندازه؟» پیتزا را نیم جویده قورت داد و ادای مادر لیلا را درآورد «علی آقا، نامزد لیلا جان» و خندید. لیلا نخندید.

علی در سس گوجه فرنگی را باز کرد «انگار تو هم بدت نیومد؟»

لیلا آب دهانش را قورت داد «خب، چه عیبی داره؟»

علی سس ریخت روی پیتزا «چی چه عیبی داره؟»

«که نامزد کنیم»

علی سس را گذاشت روی میز «چه فرقی داره؟»

«چی چه فرقی داره؟»

«که نامزد بکنیم یا نکنیم»

لیلا نفس بلندی کشید و زُل زد به علی «اگه فرقی نداره پس بکنیم»

علی نی توی بطری را درآورد انداخت روی میز، نوشابه را برداشت، خورد، بطری را گذاشت روی میز و گفت «خب، بکنیم»

سر میز دست چپ زنی به بچه‌هاش گفت «تو که پیتزا دوست داشتی»

سر میز دست راست مرد جوانی به در ورودی نگاه کرد.

دست‌های لیلا پرید جلو، خورد به بطری‌های نوشابه و سس گوجه فرنگی و دست‌های علی را چسبید. تکه‌ی سوم پیتزا از دست علی افتاد روی شیشه‌ی سس که دمر شده بود روی نمکدان که افتاده بود کنار بطری‌های سرنگون‌نوشابه. نوشابه روی رومیزی پلاستیکی راه افتاد و رسید به لبه‌ی میز. لیلا با چشم‌های پراشک به علی نگاه کرد. علی سرش را زیر انداخت. روی شلوار سفید علی لکه‌ی قهوه‌یی بزرگی داشت شکل می‌گرفت.

\*

مادر لیلا لیوان شربت آلبالو را گذاشت جلو علی و برای سومین بار گفت «واویلا از گرما!»

علی از جا بلند شد «لیلا چرا نمی‌آد؟ برم صداس کنم»

مادر لیلا چین‌های دامنش را صاف کرد و گفت «تشریف داشته باشین علی آقا. می‌خواستم باهاتون حرف بزنم»

علی نشست.

\*

جان وین دست‌ها آماده روی هفت تیرهای دو طرف کمر بند، از وسط خیابان خاکی می‌گذشت و زیر چشمی دوروبر را می‌پایید.

حمید نشسته بود کنار رؤیا. زُل زده بود به تلویزیون و تخمه می‌شکست.

رؤیا پاهاش را دراز کرده بود روی میز چهارگوش، جلو راحتی سه نفره به تلویزیون با تلفن حرف می‌زد. «شکر خدا مادرت هست، و الا تا آخر

عمر عین رمی شنایدر نامزد آلن دلون میموندی.»

توی خیابان خاکی هیچ کس نبود. جز چند تا اسب که به نرده‌های بسته شده بودند. کنار نرده یک بشکه بود. پشت بشکه پسر بچه‌ای قایم شده

بود و جان وین را می‌پایید.

حمید کاسه‌ی تخمه را گذاشت روی میز و پا شد. جلو پاهای دراز شده‌ی رؤیا ایستاد و زد به ساق پاش. رؤیا تکان نخورد.

جان وین از جلو بشکه گذشت. حالا پشتش به پسر بچه بود.

حمید از روی پاهای رؤیا پرید، رفت صدای تلویزیون را بلند کرد، برگشت نشست.

پسر بچه دستش را با هفت تیر اسباب بازی بلند کرد و داد زد «دستا بالا!»

رؤیا توی گوشه گفت «ترس نداره. مادرت خیلی خوب کاری کرد. مردها رو مدام باید هل داد.»

حمید زیر لبی گفت «لعنت به گراهام بیل»

رؤیا توی گوشه گفت «چرا نمی فهمی؟ مهم خواستن یا نخواستن علی نیست. مهم اینه که تو چی بخوای.»

جان وین پسر بچه را نشانده بود روی پاهاش و داشت هفت تیر واقعی خودش را نشانش می داد زن جوانی با دامن بلند و کلاه لبه دار، سبدهی را که دردست داشت گذاشت زمین و دست پسر بچه را گرفت کشید. «چند بار گفتم با غریبه ها حرف نزن؟» جان وین ایستاد و کلاهش را برداشت.

رؤیا توی گوشه گفت «باشه، حتماً پس دوستی به چه درد می خوره؟ خداحافظ.»

جان وین پشت سر زن داد زد «خانوم! سبدهتون جا موند!»

حمید کاسه ی تخمه به دست بلند شد، صدای تلویزیون را کم کرد و غر زد «شد توی این خونه ما راحت یه فیلم تماشا کنیم؟»

رؤیا جواب نداد.

زن جوان سیبی از توی سبد درآورد، داد دست جان وین و لبخند زد. رؤیا پاها دراز روی میز و خیره به تلویزیون لبخند می زد.

\*

توی ساندویچ فروشی خیابان فرشته، علی ادای مادرلیلا را درآورد. «اگه بخاطر مسائل مالیه، من و پدرش کمک می کنیم». گاز بزرگی از ساندویچ زد. تک های برگ کاهو و پوست گوجه فرنگی از گوشه ی لبش آویزان شد «ی مسأله مالی، هه!»

لیلا کاغذ شمعی دور ساندویچش را ریز ریز می کرد. «پس چی؟»

«چی پس چی؟»

«پس چرا نمی خوای عروسی کنیم؟»

پوست گوجه فرنگی چسبید به سق علی و به سرفه افتاد. لیلا دستپاچه بطری نوشابه را داد دستش. از شدت سرفه توی چشم های علی اشک جمع شد.

\*

مرد بنگاه ی گفت «مترانش یاد نیست، اما عوضش جمع و جور و راحت. چشمانداز قشنگی هم داره.»

لیلا و علی از پنجره‌ی اتاق نشیمن بیرون را تماشا کردند. توی کوچه یک درخت چنار بود. بنگاه‌ی از توی اتاق خواب گفت «گنجه به اینجادر دیده بودید؟»

لیلا دوید به اتاق خواب و سرش را کرد توی گنجه. علی آمد به اتاق خواب و از پنجره نگاه‌ی به بیرون انداخت.

«چشمانداز این اتاق خیلی قشنگه!» لیلا سرش را بی‌هوا چرخاند. پیشانیاش خورد به در گنجه. بنگاه‌ی سرفه کرد.

توی خرابه‌ی جلو پنجره‌ی اتاق خواب دو تا سگ دنبال هم کرده بودند.

علی از حمام داد زد «وانش چرا این قدر کثیفه؟» لیلا و بنگاه‌ی خم شدند نگاه کردند. بنگاه‌ی دست کشید به جداره‌ی وان «لکه‌ی رنگه. خانمی که قبلاً مستأجر اینجا بود نقاشی می‌کرد. چیزی نیست، با وایتکس پاک می‌شه.»

لیلا رو به علی گفت «حتماً پاک می‌شه. خودم پاکش می‌کنم»

\*

علی کاغذها را پخش کرده بود روی میز جلو راحتی و با ماشین حساب جمع و تفریق می‌کرد. لیلا وان را پر کرده بود از آب و وایتکس و خیره شده بود به لکه‌هت.

علی با خودش گفت «نشد.»

لیلا چند بار زیر لبی گفت «نه، تمیز نمی‌شه». راه آب وان را باز کرد، در وایتکس را بست و دستکش‌های لاستیکی را درآورد آمد به اتاق نشیمن.

علی گفت «نمی‌خونه.»

لیلا گفت «چی؟»

علی جواب نداد.

لیلا گفت «نمی‌ریم؟»

علی سرش را بلند کرد زل زد به لیلا. لیلا دستکش‌ها را گذاشت توی ظرفشویی آشپزخانه که با یک پیشخوان از اتاق نشیمن جدا می‌شد «شام منزل حمید و رؤیا. یادت رفت؟»

علی ماشین حساب را خاموش کرد.

لیلا با عجله گفت «ولی اگه هنوز کاری داری —»

علی کتش را از روی دسته‌ی راحتی برداشت «حوصله ندارم. فردا توی شرکت تمومش می‌کنم.»

لیلا پا به پا شد «پس اضافه‌کاری —»

علی کتتش را پوشید « نترس، بیاضافهکاری هم پول وایتکس تو در می‌آد». خندید. یقه‌ی کتتش تا شده بود.

لیلا به شلوار علی نگاه کرد «شلوار خاکستری تو از خشکشویی گرفتم»

علی به شلوارش نگاه کرد «همین چه عیبی داره؟»

ته مانده‌ی آب وان هو کشید رفت توی فاضلاب.

✱

اتاق نشمین حمید و رؤیا پر از گل مصنوعی بود. کاغذی، پارچه‌یی، شمعی. باقیمانده‌ی نمایشگاهی که رؤیا بعد از تمام کردن دوره‌ی گلسازی ترتیب داده بود.

حمید و علی از خاطرات دبیرستان البرز می‌گفتند.

«چه حافظه‌ای! بعد بیست سال تا گفتم آقای مجتهدی حتماً اسم من خاطر تون نیست گفت «چطور ممکنه علی بی‌غم همیشه عاشق فراموشم بشه»

حمید خندید «خودش اسمو روت گذاشت. سال چندم بودیم؟ سر امتحانا پشت هم ورقه سفید دادی. عوض درس مدام شعر عاشقونه می‌خوندی»

علی چوب کبریت را از لای دندان درآورد و قاه قاه خندید.

«توی آشپزخانه لیلا سالاد هم می‌زد «با وایتکس هم پاک نشد. علی هر بار حموم می‌کنه کلی غُر می‌زنه»

رؤیا خورش فسنجان را ملاقه ملاقه می‌ریخت توی کاسه‌ی چینی «علی از کی تا حالا وسواسی شده؟»

✱

مادر لیلا سبزی خرد می‌کرد. لیلا پشت داده بود به پنجره‌ی آشپزخانه. از حیاط صدای آبیاشی می‌آمد.

مادر لیلا گفت «خدا عمرش بده. با این همه گرفتاری که داره ده کیلو سبزی برام پاک کرد.»

لیلا رفت طرف قفسه‌ی آشپزخانه، از توی سینی کنار سماور استکان دمر شده‌ای برداشت. «چای بریزم؟»

تق تق کارد روی تخته‌ی سبزی قطع شد «چه سیسمونی مفصلی هم تهیه می‌بینه»

لیلا استکان چای به دست، تکیه داد به قفسه‌ی آشپزخانه.

تق تق شروع شد «وسایل اتاق خواب و لباس و پتو و خلاصه همه چی رو آبی خریده. دخترش سونوگرافی کرده گفتند بچه پسره»

لیلا کتابی را که روی قفسه‌ی آشپزخانه بود برداشت: علوم تجربی سال اول راهنمایی. ورق زد «این مال کیه؟»

مادر لیلا سرش را بلند کرد «آخی! حتماً مال پسرشه. طفلک جا گذاشته. از همه چی دوازده تا، ملافه و روبالشی و زیرپرهنی و پیشبند.»

لیلا خواند «حلال‌هایی برای لک‌های معمولی: سبزی با صابون و الکل، ید با تیوسولفات سدیم، آدامس با تتراکلرید کربن —»

از حیاط هنوز صدای آبپاشی می‌آمد.

لیلا گفت «کاغذ مداد کجا داری؟»

مادر لیلا سبزی‌های خرد شده را کیسه کیسه می‌کرد. «توی کشوی دست چپ. دستت درد نکنه، چند تا «آش» بنویس چند تا «کوکو» بذارم توی سبزی‌ها. حواس که ندارم، قاطی می‌کنم»

لیلا نوشت «رنگ با تینر»

مادر لیلا نگاهش کرد. «من کی باید سیسمونی درست کنم؟»

لیلا رفت طرف پنجره. «بابام روزی چند دفعه باغچه آب می‌ده؟»

✱

لیلا به خواربارفروش گفت «تینر دارید؟»

خواربارفروش گفت «تینل؟ رنگ فروشا تینل دارن، خانوم»

✱

لیلا توی مغازه‌ی رنگ فروشی منتظر ماند تا نوبتش شد.

با رنگ فروش احوالپرسی کرد. بعد گفت «با تینر هم پاک نشد»

رنگ فروش گفت «پس لک رنگ نیست. هر چه هست، چارهاش جوهر نمکه. فقط خیلی مواظب باشین رو دست و بالتون نریزه. دستمالی، حول‌های، چیزی بگیرین جلو دماغ و دهنتون. بوش خیلی تنده»

لیلا یادش رفت دستمالی، حول‌های، چیزی بگیرد جلو صورتش. جوهر نمک روی لکه‌های وان چند باری فش کرد و ساکت شد. لیلا باورش نشد. سرش را برد جلو نگاه کرد. اثری از لکه‌ها نمانده بود. از خوشحالی جیغ زد، بعد به سرفه افتاد.

✱

مادر لیلا خودش را توی یکی از راحتی‌های باریک دسته فلزی جا داد. «یعنی که چی با کارگزینی دعواش شده؟»

لیلا پتو پهن کرده بود روی پیشخوان آشپزخانه و پیران سفیدی را اتو میزد. «از حقوقش کم کردند. برای غیبت‌هاش»

مادر لیلا توی راحتی تنگ جابه‌جا شد. «خُب معلومه. آقا تا لنگ ظهر خوابه، توقع اضافه حقوق داره؟»

فشار دست لیلا روی دسته‌ی اتو بیشتر شد.

دسته‌های راحتی از دو طرف پهلوهای مادر لیلا را فشار می‌داد. «حالا چه خیالی داره؟ هیچ دنبال کار هست؟»

لیلا اتو را ایستاند روی قفسه. پیرهن را گرفت رو به نور و گفت «لک چی بوده پاک نشده؟»

مادر لیلا یک وری نشست. «می‌دونستم»

لیلا زیر لب گفت «قرمه سبزیه»

مادر لیلا سعی کرد از روی راحتی بلند شود. «از همون اول می‌دونستم»

لیلا پیراهن را آورد پایین. «پریشب ریخت روش»

مادر لیلا از روی راحتی بلند شد. «حالا مگه به این زودی کار پیدا می‌شه؟»

لیلا گفت «باید بخیسونم توی وایتکس»

مادر لیلا کیفش را باز کرد. «بابات داد. گفت اگه خواستی چیزی بخری —»

لیلا گفت «شاید هم آب ژاول»

علی برای خودش پلو کشید توی بشقاب. قاشق را کرد توی کاسه‌ی خورش و دور گرداند. «این قیمه‌س یا خورش لپه پیاز داغ؟»

لیلا سرش پایین بود. «گوشتو نصف کردم فردا باش کتلت درست کنم»

علی قاشقش را پرت کرد توی کاسه‌ی خورش. چند تا لپه پرید بیرون. «حالا ما دو ماه بیکار شدیم کارمون کشید به گدایی؟»

لیلا لپه‌ها را یکی یکی از روی رومیزی جمع کرد.

✱

لیلا رومیزی به دست وارد خشکشویی سرکوجه شد. «قیمه‌س. پاک می‌شه؟»

مرد چشم زاغ پشت پیشخوان رومیزی را واری کرد. «چی بهش زدین؟»

لیلا گفت «اول نمک، بعد آب ژاول، بعد وایتکس، بعد بنزین»

مرد چشم زاغ سرش را بلند کرد، به لیلا نگاه کرد و لبخند پت و پهنی زد. «ماشاءالله خودتون که استادین»

✱

توی پیتزافروشی نبش خیابان مدیری حمید بطری نوشابه‌اش را گرفت دستش و رو به بقیه گفت «امشب کار پیدا کردن علی رو جشن

می‌گیریم. بیکار شدنشو هم که حتماً یکی دو ماه دیگه‌س همگی ساندویچ مهمون من»

علی خندید. لیلا سعی کرد لبخند بزند.

رؤیا به حمید گفت «زبونتو گاز بگیر». بعد رو کرد به علی. «قول بده به این یکی بچسبی»



علی یک دست پیتزا و یک دست نوشابه چرخید به چپ، بعد به راست. «قول می‌دم. فقط بگو به کدوم یکی؟»

دختری از جمع میز دست چپ سرش را گرداند طرف علی. زن جوانی که سر میز دست راست تنها نشسته بود به ساعتش نگاه کرد. حمید با دهان پر زد زیر خنده. تکه‌ای پیتزا از دهنش پرید بیرون افتاد روی آستین رؤیا. لیلا نمکدان را برداشت و دست رؤیا را کشید جلو.

رؤیا گفت «چکار می‌کنی؟»

لیلا روی آستین رؤیا نمک پاشید. «یه‌جایی خوندم رو لک چربی باید فوری نمک بریزی»

\*

لیلا به علی گفت «شب جمعه بگیریم حمید و رؤیا بیان پیشمون؟»

علی کتاب می‌خواند.

لیلا گفت «باقالی پلو درست می‌کنم با کشک بادمجون»

علی کتاب را ورق زد.

لیلا چشمش افتاد به چوب پرده‌ی اتاق. چند تا از قلاب‌های پرده درآمدن بود. فکر کرد «یادم باشه فردا درستش کنم» به علی نگاه کرد. «دو جور غذا کم نیست؟»

علی کتاب را بست و پا شد. شال گردن پشمی قرمز را از روی دسته‌ی راحتی برداشت.

لیلا پرسید «زود برمی‌گردی؟»

علی چوب کبریتی کرد توی دهن. «برمی‌گردم»

درآپارتمان که بسته شد، لیلا کتاب را برداشت و باز کرد. خواند: عاشقان‌های برای سرو. فکر کرد «چه قشنگ»

\*

جلو دانشگاه شلوغ بود. لیلا به کتابفروش گفت «کتاب شعر می‌خواستم»

جوان کتابفروش از پشت عینک مستطیل بزرگ به لیلا نگاه کرد. لیلا گفت «شعر عاشقانه»

کتابفروش عینکش را برداشت و لبخند زد.

لیلا سرخ شد. «هدیه‌ست»

کتاب فروش لبخند کجی زد.

لیلا گفت «برای سالگرد ازدواجم»

کتاب فروش ردیف کتاب‌های شعر را نشان داد.

✱

پیرمرد دست فروش ده بیست جلد کتاب کهنه چیده بود کنار پیاده‌رو.

پای لیلا خورد به یکی از کتاب‌ها. کتاب باز شد. لیلا گفت «ببخشین». خم شد کتاب را ببندد. وسط صفحه‌ی باز شده خواند: «آرد سیب‌زمینی را گرم کرده روی لک خامه بپاشید —» کتاب را بست و روی جلد را نگاه کرد: راهنمای لکه‌گیری. تألیف بانو ح. م. تاریخ چاپ: یک هزار و سیصد و بیست شمسی.

لیلا سر بلند کرد. دست فروش خیلی پیر بود.

✱

لیلا گردگیری می‌کرد که تلفن زنگ زند. «بله؟»

«علی هست؟»

لیلا دستمال نمدار را کشید روی تلفن. «نخیر. شما؟»

«شما خواهرش هستین؟»

لیلا دستمال نمدار را کشید دو طرف تلفن «نخیر. شما؟»

آن طرف سیم جواب نداد.

لیلا دستمال را توی دستش مچاله کرد. «شما؟»

آن طرف سیم گوشی را گذاشت.

لیلا هم گوشی را گذاشت. دستمال نمدار را کشید روی گوشی. به تلفن نگاه کرد. انگشتش را کرد توی دستمال و از سفر شماره‌گیر شروع کرد به تمیز کردن سوراخ شماره‌ها. به یک که رسید زد زیر گریه.

✱

رؤیا جعبه‌ی دستمال کاغذی را از این طرف میز آشپزخانه سُراند طرف لیلا که رو به روش نشسته بود.

لیلا با دستمال کاغذی مچاله هر دو چشمش را خشک کرد، دماغش را بالا کشید و گفت «دستمال دارم»

رؤیا دست زیر چانه به لیلا نگاه می‌کرد. «این جور که تو شروع کردی یه جعبه هم کمه»

لیلا از نو زد زیر گریه.

رؤیا پا شد چای ریخت. یک فنجان گذاشت جلو لیلا، یک فنجان جلو خودش. نشست. «با گریه که کار درست نمی‌شه»

لیلا وسط گریه گفت «می‌گی چیکار کنم؟»

رؤیا از جیب لباس خانه‌ی گشادش لاک ناخن‌ی درآورد. «عیب نداره من لاک بزدم؟» لیلا سرش را تکان داد.

رؤیا شیشه‌ی لاک را تکان داد. «قهر کن برو خونه‌ی مامانت اینا»

لیلا دستمال کاغذی خیس را کرد توی آستینش. «خب، بعد چی؟»

رؤیا با درلاک ور می‌رفت. «این چرا وای نمی‌شه؟»

لیلا دستش را برد طرف جعبه‌ی دستمال کاغذی. پنج شش تا دستمال با هم درآمد. «مادرم بفهمه می‌گه: من از اول می‌دونستم»

رؤیا زور زد در لاک را باز کند. «پس بمون جواب تلفن دوست دخترهای آقا رو بده»

لیلا دست مال‌های کاغذی را کُپه گذاشت روی صورتش و باز زد زیر گریه.

رؤیا گفت «لابد کم کم خونه هم می‌آردشون.» و شیشه‌ی لاک به دست پا شد.

لیلا به حق افتاد.

رؤیا شیشه‌ی لاک را گرفت زیر شیر آب گرم. «پس لااقل باهاش حرف بزن بگ. و قضیه رو فهمیدی. بگو خیلی پسته. بگو اگه یه دفعه دیگه  
—»

لیلا کُپه‌ی دستمال را از روی صورتش برداشت. «اگه یه دفعه دیگه چی؟»

رؤیا گفت «وا شد!»

لیلا ناخن شستش را جوید.

رؤیا شست چپش را لاک زد. نگاه‌ی به ناخن نارنجی انداخت و گفت «ما رو باش فکر کردیم عروسی کنین آدم می‌شه»

لیلا فنجان چای را توی نعلبکی چرخاند. «با همه چیزش ساختم»

رؤیا شست راستش را هم نارنجی کرد. «اشتباهت همین بود»

لیلا دماغش را بالا کشید. «دو سال تموم»

رؤیا شیشه‌ی لاک را گذاشت روی میز. «چند روزی که خونه‌ی بابات موندی به غلط کردن می‌فته.» آرنج‌هاش را گذاشت روی میز، انگشت‌هاش را از هم باز کرد و فوت کرد به ناخن‌هاش. لیلا دستمال کاغذی‌ها را ریز ریز می‌کرد.

رؤیا فنجان چای را دو انگشتی برداشت. «نفهمیدی طرف کی بود؟» لیلا ریزه‌های دستمال کاغذی را روی میز کود کرد. «چرا، تو هم می‌شناسیش»

بالا تنه‌ی رؤیا پرید جلو. «کی؟» آرنجش خورد به فنجان چای و فنجان افتاد روی شیشه‌ی لاک و لاک دمر شد.

چای و لاک ناخن ریخت روی لباس خانهاش. داد زد «واااای!»

لیلا از جا جست. «نترس، الان پاکش می‌کنم»

چند دقیقه بعد جای لک یک دایره‌ی خیس بود.

✱

لیلا نشسته بود روی راحتی دسته فلزی. علی دست توی جیب شلوار، پشت به لیلا از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون توی کوچه سگی زیر درخت چنار خواب بود. لیلا دستمال کاغذی را توی دست مچاله کرد. «قول می‌دی؟»

علی به سگ نگاه کرد که بیدار شده بود. از پنجره دور شد و خمیازه کشید. «آره.» زیر درخت چنار سگ خودش را کش و قوس داد.

✱

رؤیا گفت «تو چه ساده‌ای که باور کردی.»

لیلا پالتوی رؤیا را داد دستش. «بیا، دیدی تمیز شد؟»

رؤیا پالتو را گرفت. برد عقب و نگاهش کرد، آورد جلو و نگاهش کرد. بعد به لیلا نگاه کرد. گفت «جادو جنبل بلد شدی؟»

لیلا در خانه را بست. رفت جلو پنجره ایستاد درخت چنار توی کوچه را تماشا کرد. نفس بلندی کشید و لبخند زد.

✱

لیلا نشسته بود روی راحتی دسته فلزی. می‌خواند «برای پاک کردن لک خون —» تلفن زنگ زد.

لیلا به تلفن نگاه کرد و ناخن شستش را جوید. تلفن زنگ می‌زد. کتاب را بست گذاشت روی میز. تلفن زنگ می‌زد.

لیلا شستش را از دهن درآورد و پا شد. «بله؟ سلام، خوبی؟ حمید از اصفهان برگشت؟ کدوم دختر خاله‌ات؟ گفتی آب انار روی ابریشم؟ صبر کن»

کتاب بانو ح. م. را ورق زد. بعد یادداشت‌های خودش را که لای کتاب گذاشته بود زیر و رو کرد. «خب، بنویس —»

تمام که شد گفت «به حمید سلام برسون. به دختر خاله‌ات هم بگو بعد از این با لباس ابریشمی هوس آب انار نکنه - آره، مگه با لکه‌گیری مشهور بشم - حالش بد نیست. چند روزه بزنم به تخته دعوا نکردیم. باشه - خداحافظ.»

برگشت نشست روی راحتی و خواند «برای پاک کردن لک خون از البسه‌ی الوان، آب و نشاسته را خمیر نموده روی لک قرار داده بگذارید خشک شود، آنگاه با آب داغ و آمونیاک بشویید و بعد —» لیلا سرش را تکان داد. گوشه‌ی تکه کاغذی نوشت: «روی لکه‌ی خون نباید آب گرم ریخت.» بعد یادداشت را تا کرد گذاشت لای کتاب.

روزنامه پهن کرده بودند کف زمین و باقالی پاک می کردند.

رؤیا گفت «جدی می گم، پیدا کردن شاگرد از من، درس دادن از تو»

لیلا گفت «حرفا می زنی. کی پول می ده بیاد کلاس لکه گیری؟»

رؤیا دست کرد از توی کیسه ی پلاستیکی مشتی باقالی برداشت. «همونایی که می زن کلاس سبزی آراییی، تزیین سفره ی عقد، چه می دونم، صد جور از این کلاس ها»

لیلا پای خواب رفته اش را دراز کرد. «افلاً اونا اسمشون پرآب و تابه؛ قشنگه. کلاس لکه گیری اُملی نیست؟»

«به این شل و ولی که تو می گی، آلن دلون هم اُملیه»

لیلا به زحمت پا شد، پایش را مالید و رفت طرف پنجره.

رؤیا باقالی درشت را قاچ داد و گفت «باید یه اسم دهن پُرکن پیدا کنیم، مثلاً —»

دو تا سگ دور درخت چنار توی کوچه عقب هم کرده بودند. لیلا با خودش گفت «باز دیر کرد»

رؤیا گفت «فهمیدم! کلاس لکه گیری چینی! وای! کرم سبز گنده را پرت کرد وسط باقالی ها.

✱

علی پا شد. پالتویش را از روی دسته ی راحتی برداشت و داد زد «کی بود عین سقر چسبید ته کفش که نامزد کنیم؟ کی مغز جوید که عروسی کنیم؟ کی شعار می داد هیچ کی حق نداره اون یکی رو عوض کنه؟» پالتو را پوشید. «همینه که هست!»

✱

لیلا زیر لحاف تکیه داده بود به بالش و مقدمه ی کتاب بانو ح را. م. می خواند. «زن بیهوده وظایف خود را بیرون از محیط خانه و خانواده جستجو می کند، زیرا اگر به راستی وظیفه شناس باشد می تواند بزرگ ترین وظایف ملی و نوعی و انسانی خویش را در محیط پاک و مقدس خانه انجام دهد. زن وظیفه شناس مانند مشعلی فروزان پیوسته در قلب خانواده می درخشد و پیرامون خویش را از نور صفا و پاکی و صمیمیت روشن می سازد —»

لیلا به ساعت روی پاتختی نگاه کرد، خمیازه کشید و برگشت به مقدمه. «مرد هر بامداد از خانه بیرون می رود و تا شام تاریک با مشکلات گوناگون و فراوانی روبه رو شده مبارزه می کند. شب هنگام که به خانه باز می گردد حاصل دسترنج روزانه را تسلیم همسر خود می نماید. زن است که در این موقع باید هنر و مهارت خود را نشان داده از آنچه شوهرش به دست او می سپارد هزینه های روزمره را تأمین نموده قسمتی را هم برای روز مبادا اندوخته و ذخیره سازد —»

لیلا کتاب را گذاشت روی لحاف و گوش تیز کرد. فکر کرد «صدای کلید بود؟» بعد با خودش گفت «همسایه بغلی.» باز کتاب را برداشت. « — شاید بتوان بر نویسنده ایراد کنند که درآمد این روزها تکافوی هزینه های هر روز را هم نمی دهد چه رسد که از آن مقداری هم ذخیره کنیم. پس اجازه بدهید عرض کنم که نگارنده که خود همسر مردی فداکار و با ایمان و صاحب دو فرزند دلبنده است، در اثر تجربه های سالیان متمادی

به این نتیجه رسیده است که می‌توان با طرقي بس ساده در هزینه‌های زندگی صرفه‌جویی کرد. آیا هرگز لباس کرپ دوشین گران قیمتی را که همسران با عرق جبین برایتان ایتباع کرده، تنها به این دلیل که لک کرم دومان یا خورش فسنگان بر آن افتاده از ردیف لباس‌های گنجه خارج کرده به خدمتکار خویش بخشیده‌اید؟»

لیلا خوابش گرفته بود. دوباره به ساعت روی پاتختی نگاه کرد. بعد عکس بانو. م. ح را که زیر مقدمه چاپ شده بود تماشا کرد. زن جوانی با ابروهای باریک، تقریباً وسط پیشانی که حالتی تعجب زده به قیافه‌اش می‌داد رنگ موها مشخص نبود. احتمالاً خرمایی. با فرق از وسط باز شده و فر شش ماهه. لب‌ها غنچه بود. لیلا فکر کرد «خط لب کشیده»

کتاب را گذاشت روی پاتختی. چراغ خواب را خاموش کرد. بالش را کشید زیر سرش و فکر کرد «نیامد»

خواب می‌دید با مادرش و علی نشستهند توی پیتزافروشی نیش خیابان مدیری. مادر لباس کرپ دوشین صورتی پوشیده و فر شش ماهه دارد. علی پلو خورش قیمه می‌خورد. مادر به کرم دومان جلوش نگاه می‌کند. خرمگسی دور میز می‌چرخد. اول آرام، بعد تند و تندتر. بال چپ خرمگس می‌گیرد به کاسه قیمه و خورش می‌ریزد روی شلوار علی. لیلا می‌خندد. بال راست خرمگس کرم دومان را برمیگرداند روی لباس صورتی مادر. لیلا می‌خندد. از خواب که پرید هنوز می‌خندید.

✱

توی پیتزافروشی نیش خیابان مدیری حمید بطری نوشابه‌اش را بالا برد. «به سلامتی همه‌ی لکه‌های دنیا!»

رؤیا خندید. علی پیتزا گاز زد. پیشخدمت که صورت حساب آورد، لیلا دست دراز کرد.

✱

لیلا گفت «اینکه نشد زندگی، باید تکلیفمو روشن کنی.» رؤیا سفارش کرده بود «داد بزن!» ولی لیلا داد نزد.

علی صندلی را عقب زد و پا شد، کاسه‌ی آتش رشته را از روی میز ناهارخوری برداشت، چند لحظه زل زد به لیلا. بعد کاسه را برگرداند روی رومیزی. «تکلیف روشن شد؟ ببینم این یکی رو چه جوری پاک می‌کنی»

لیلا به کود رشته و نخود و لوبیا و سبزی روی رومیزی کتان زرد نگاه کرد.

علی کت و بارانیاش را برداشت. لیلا از جا تکان نخورد. صدای به هم خوردن در آپارتمان که آمد نفس بلندی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. پای درخت چنار سگی پارس می‌کرد. بالای درخت گرب‌های سر و صورتش را می‌لیسید.

✱

رؤیا دستهایش را قلاب کرده بود پشت سر و دراز کشیده بود روی تختخواب. «هشت نفر دیگه هم اسمنویسی کردم. فکر کردم توی آپارتمان جدیدت جا بیشتر داریم، می‌تونیم دو تا کلاس اضافه کنیم.»

لیلا لباس‌هایش را تک تک از گنجه درمی‌آورد، تا می‌کرد می‌گذاشت توی چمدان باز روی زمین.

رؤیا چهار زانو نشست. «فردا باید برم تخته سیاه و صندلی بخرم»

لیلا دامن گلدار زردی را از چوب رختی درآورد، تا کرد گذاشت توی چمدان.

رؤیا نشست لبه‌ی تخت. «پارچه هم باید بخریم. گفתי کتون و ابریشم و دیگه چی؟»

لیلا یقه‌ی کت مردانه را روی چوب رختی صاف کرد. بعد لباس راه راه سفید و سیاه‌ی را تا کرد گذاشت توی چمدان.

رؤیا پا شد ایستاد و به لیلا نگاه کرد. «باز که ماتم گرفتی؟»

لیلا سرش را کرد توی گنجه. طرف راست لباس‌های علی بود، طرف چپ چوب رختی‌های خالی. سرش را بیرون آورد. در گنجه را بست. خم شد در چمدان را بست. از پنجره به بیرون نگاه کرد. توی خرابه سگی ایستاده بود کنار توله‌هایش و به سگی چند قدم آن طرف‌تر پارس می‌کرد.

رؤیا گفت «حاضری؟»

لیلا گفت «حاضرم»

از کتاب «سه کتاب» / «طعم گس خرمالو» / نشر مرکز/ 1381